



اختلاف کردن در چگونگی و شکل پیل
مولوی، مثنوی، دفتر سوم، سطر ۱۲۵۹

پیل اندر خانهٔ تاریک بود
عرضه را آورده بودندش هنود

از برای دیدنش مردم بسی
اندر آن ظلمت همی شد هر کسی

دیدنش با چشم چون ممکن نبود
اندر آن تاریکیش کف می بسود

آن یکی را کف به خرطوم اوفتاد
گفت همچون ناودانست این نهاد

آن یکی را دست بر گوشش رسید
آن برو چون بادبیزن شد پدید

آن یکی را کف چو بر پایش بسود
گفت شکل پیل دیدم چون عمود

آن یکی بر پشت او بنهاد دست
گفت خود این پیل چون تختی بدست

همچنین هر یک به جزوی که رسید
فهم آن می کرد هر جا می شنید

از نظرگه گفتشان شد مختلف
آن یکی دالش لقب داد این الف

در کف هر کس اگر شمعی بدی
اختلاف از گفتشان بیرون شدی

چشم حس همچون کف دستت و بس
نیست کف را بر همه او دسترس

چشم دریا دیگرست و کف دگر
کف بهل وز دیده دریا نگر

جنبش کفها ز دریا روز و شب
کف همی بینی و دریا نه عجب

ما چو کشتیها بهم بر میزنیم
تیره چشمیم و در آب روشنیم

ای تو در کشتی تن رفته به خواب
آب را دیدی نگر در آب آب

آب را آبیست کو می راندش
روح را روحیست کو می خواندش

موسی و عیسی کجا بد گفتاب
کشت موجودات را می داد آب

آدم و حوا کجا بد آن زمان
که خدا افکند این زه در کمان

این سخن هم ناقص است و ابترست
آن سخن که نیست ناقص آن سرست

گر بگوید زان بلغزد پای تو
ور نکوید هیچ از آن ای وای تو

ور بگوید در مثال صورتی
بر همان صورت بچفسی ای فتی

بسته‌پایی چون گیا اندر زمین
سر بجنبانی ببادی بی‌یقین

لیک پایت نیست تا نقلی کنی
یا مگر پا را ازین گل بر کنی

چون کنی پا را حیاتت زین گلست
این حیاتت را روش بس مشکست

چون حیات از حق بگیری ای روی
پس شوی مستغنی از گل می‌روی

شیر خواره چون ز دایه بسکلد
لوت‌خواره شد مرورا می‌هلد

بسته شیر زمینی چون حبوب
جو فطام خویش از قوت القلوب

حرف حکمت خور که شد نور سنیر
ای تو نور بی‌حجب را ناپذیر

تا پذیرا گردی ای جان نور را
تا ببینی بی‌حجب مستور را

چون ستاره سیر بر گردون کنی
بلک بی گردون سفر بی‌چون کنی

آنچنان کز نیست در هست آمدی
هین بگو چون آمدی مست آمدی

راههای آمدن یادت نماید
لیک رمزی بر تو بر خواهیم خواند

هوش را بگذار وانگه هوشدار
گوش را بر بند وانگه گوشدار

نه نگویم زانک خامی تو هنوز
در بهاری تو ندیدستی تموز

این جهان همچون درختست ای کرام
ما برو چون میوههای نیمخام

سخت گیرد خامها مر شاخ را
زانک در خامی نشاید کاخ را

چون پخت و گشت شیرین لبگزان
سسست گیرد شاخها را بعد از آن

چون از آن اقبال شیرین شد دهان
سرد شد بر آدمی ملک جهان